

مقام انسان از نظر فلسفی-دکتر داودی

فرمودند از لحاظ فلسفی در مورد انسان عرضی بحضورتان بکنم. فلسفه از آن مواردیست که در عین تواضع شروع شده و به اوج ادعا و شهرت رسیده است. حتی کلمه اش نمایش از تواضع است یعنی دلالت بر این می‌کند که از من چیزی بر نمی‌آید. ولی همین کلمه حاکی از تواضع کار را بجائی کشانیده است که شهرت و ادعا در آن موج می‌زند. فیلسوفی یعنی خواستاری دانش، دوستاری دانش، حکیمی که این عنوان را اختیار کرد و از جمله علمای روزگار است. فیثاغورث فیلسوفی را از آن جهت آورد که بگوید که من چیزی نمی‌دانم، بلکه فقط خواستار دانش هستم، می‌خواهم چیزی بدانم، می‌خواهم چیزی بفهمم. یک همچو امری که با این همه تواضع شروع شد و حتی کلمه اش هم حاکی از تواضع بوده است. بجائی برسد که یکی از اصحاب آن ادعا می‌کند «از قعر گل سیاه تا اوج زهل / / / کردم همه مشکلات گیتی را حل»

یک چنین تحولی برای این مفهوم پیدا شده است. به یک همچو روزگاری دچار شد. خود به یک همچو فلاکتی افتاده است. بهمین جهت شما در مقابل فلسفه باید موقف خودتان را با احتیاط بسیار تعیین کنید. اولاً نسبت به آن امید بسیار نداشته باشید. لفظ حکما یا لفظ فلاسفه چشم شما را اینقدر خیره نکند اینقدر مفقون و مجذوب و شیفته آن نشوید که وقتی می‌شنوید حکیمی اینطور گفته یا فیلسوفی چنین خواسته است از یک طرف غافل از آن نباشید که خود شما چگونه می‌توانید در این باب فکر بکنید. مبدا فکر فیلسوف نظر شما را حبس کند و

به ضبط خود در بیاورد. از طرف دیگر آنچه را که بفلسفه مربوط می‌شود تحقیر نفرمائید کم و کوچک هم نگیرید. چرا برای اینکه شما بعنوان انسان هرگز از فلسفه و مسأله فلسفی بی نیاز نیستید. مسأله فلسفی همیشه برای انسان حتی در کمترین پایه از فرهنگ و علم و شعور هم مطرح است.

بهمین عنوان است که یکی از تعاریفی که از انسان کرده اند اینست که گفته اند انسان حیوان متافیزیک است. نمی تواند انسان در وضعی قرار بگیرد که مسأله متافیزیک را طرح نکند. من کیستم؟ من چیستم؟ از کجا آمده ام و به کجا می‌روم؟ کسی مرا می‌برد و یا خودم می‌روم؟ معنی حیات من چیست؟ زندگی من چه مفهومی دارد؟ مسأله اصلی فلسفه همین است و این مسأله را انسان نمی تواند بکنار بگذارد. یعنی اول جواب این سوال را پیدا می‌کند و بعد زندگی می‌کند. ولو زندگی او در پست ترین پایه‌های علم و دانش باشد. چنین سوالی را مطرح می‌کند و جواب آنرا هم بدست می‌آورد. و حالا این جواب یا بحکم سنن، بحکم دین، بحکم سیاست به او تلقین می‌شود و یا بحکم انتقاد شخصی خود جواب سوال را می‌دهد در هر دو صورت اول چنین جوابی پیدا می‌کند و بعد می‌تواند بعنوان انسان و بنام انسان زنده باشد. زیرا معنی فلسفه جز اینکه انسان موقف خود را در عالم معلوم دارد چیز دیگری نیست. فلسفه کوششی برای تعیین موقف انسان در جهان است. جواب این سوال است که «من در این جهان کیستم» بنابراین وقتی که می‌گوئیم انسان از لحاظ فلسفی چیست در واقع می‌خواهیم معنی خود فلسفه را بیان کنیم. زیرا اصولاً موضوع فلسفه انسان است.

معنی انسان، مفهوم انسان، موقف انسان و مقام انسان. چون چنین باشد بحث دربارهٔ انسان از لحاظ فلسفی تمام فلسفه است. بهمین جهت هرگز انتظار نباید داشت که همه این مطلب را اینجا بشنوید یا در جای دیگر بخوانید. فقط توجه به کلیات و رئوس مطالب در مورد تعریف یا تعاریف مختلف انسان می‌تواند بعمل آید. باری عرض کردم که فلسفه به معنی تعیین معنی انسان و موقف انسان و چگونگی انسان و کیستی و چیستی انسان است. وقتی بر یکی از شعرای ایران حکمی عمرخیام طعنه زدند که فلسفی است. می‌دانید طعنه فلسفی بکسی زدن یعنی تکفیر کردن، یعنی او را از دین و ایمان بری دانستن، یعنی مهدورالدم شمردن. مخصوصاً در دورهٔ اشاعره، در دوره فخر رازی در دوره غزالی. در یک همچو اعصاری وقتی بکسی فلسفی می‌گفتند خونسش را با همین نسبت هدر می‌دادند. سلطان محمود، بقول خواجه ابوالفضل بیهقی انگشت در جریان کرده بود و قرسطی می‌جست یا فلسفی می‌جست در چنین وضعی گفتند خیام فلسفی است ناچار شد خود را از این عنوان تبرئه کند شعری به اسلوب قلم خود سرود تا بگوید که من فلسفی نیستم و آن شعر این است:

دشمن به غلط گفت که من فلسفیم ایزد داند که آنچه او گفت نیم
(خدارا شاهد می‌گیرد که نیستم)

اما چو در این دیر خراب آمده ام آخر کم از آن که من بدانم که کیم؟
همه کوشش من اینست که می‌خواهم بدانم کیستم؟ مرا به این دیر
خراب چرا آوردند؟ از این جا به کجا و چگونه و چرا می‌برند؟ اینکه
می‌گویند فلسفی است به این مناسبت است که من می‌خواهم بشناسم و

بفهمم که کیستم پس زیرکانه در عین رد فلسفی بودن اقرار به فلسفی بودن می‌کند. پس در واقع با طرح این سوال که انسان کیست. ما همه فلسفه را یکجا طرح می‌کنیم و هرگونه تعریفی هم که از فلسفه کرده اند ناظر بهمین امر بوده است. هرگونه تعریفی هم که از انسان کرده اند باز ناظر بهمین امر بوده است. تعریف فلسفه که عرض کردم تعریف اخیر متداول فلسفه است که تعیین موقف انسانی در جهان باشد تعریف قدیم و کلاسیک فلسفه هم که می‌گفتند:

«الحکمه علم باحوال اعیان الموجودات علی ماهی علیها تعدبر الطاقه البشریه»

آنها هم ملاحظه می‌فرمائید که با وارد کردن کلمه علم و طاقت بشری در واقع فلسفه را با انسان متناسب می‌کرد. همینطور تعاریفی هم که از انسان شده است حاوی معنی فلسفه است. با اجازه شما به یونان باز می‌گردیم. چرا؟ برای اینکه ما از لحاظ فلسفی وارث یونان هستیم. منتی که این یک وجب. خاک خدا برای نوع بشر از آن لحاظ که به نوع بشر مربوط شود نهاده است. ماویت با منتی که باز یک وجب خاک دیگر خدا بنام کشور کتمان، از آن لحاظ که به نبوت و دیانت و شریعت ارتباط دارد بر سر نوع بشر نهاده است. در امور بشری و امور الهی ما نمی‌توانیم بر حسب ظاهر خودمان را فارغ از منت این دو خاک کوچک در آسیا و در اروپا بدانیم. ادبیات شعر، تاریخ، هنرهای زیبا، چنانکه امروز در اروپا متدول شده و با انتشار آن اروپائی اینک بیمارسیده است تا روپووش از یونان است. امور سیاسی با اکثر اصطلاحات خود از یونان شروع می‌شود. آنچه امروزه علم

می‌نامند و نمونه اش ریاضیات است از یونان است. فلسفه هم نه تنها از یونان است بلکه چه در شرق و چه در غرب چندان فرقی با آنچه در یونان بوده است نکرده است. مگر اینکه روبه زوال یا ضعف یا انحطاط گذاشته باشد. [این قسمت را مولف حذف کرده که پاره ای عبارات آن اینگونه قابل تشخیص است: «مگر اینکه ضعیف یا سطحی شده باشد چه در شرق و چه در غرب اخیرا بعضی کوشش ای احمقانه شروع کرده اند در عالم اسلام، در همین خاک ایران، برای اینکه بگویند ما از یونان چیز قابلی نگرفته ایم و هرچه داشتیم و نداشتیم ملاصدرا بهاء الله است. اخیرا این کوشش می‌شود و برای اینکه بنام ملاصدرا دهان باز کنند این کوشش می‌شود که بگویند ارسطو هیچ و افلاطون هیچ هر چه بود ملاصدرا خودش دانسته است و اگر حکیمی بوده است و نبوده است او بوده است. بقول شیخ احمد احسائی ملاظهری. ملاظهری می‌داند صدر یعنی سینه ظهر یعنی پشت ظهر در مقابل صدر. ملاصدری را گفته است ملاظهری. همانطوریه ملامحسن فیض را گفته اند ملاحسینی فیض با توجه به آنچه از لحاظ مقابله با او داشته است و فکر می‌کرده است. خلاصه برای اینکه ملاصدری برود به اوج آسمان، ارسطو و افلاطون زیرپای او افتاده است. ولی خوب پیدا است که این کوششها تا چه اندازه اثر خواهد داشت. اثر خواهد داشت ولی برای پیدا کردن بعضی مقامها و نامها و نانها برای بعضی از اشخاص].

بهر صورت بر می‌گردد به یونان چون ناگزیریم برگردیم، برای اینکه از لحاظ فلسفه وارث یونانیم. در یونان بعد از طی چند قرن

میرسیم بجائی که توجه به این امر حاصل می‌شود که آنچه ما فکر می‌کنیم و بیان می‌کنیم. در واقع خود ما است که از ما بدر می‌آید و خود را از خود صادر می‌کنیم، بیرون می‌فرستیم. نه تنها از ما، بلکه در عالم وجود هم همینطور است آنچه از ما بدر می‌آید هم ما هستیم و هم ما نیستیم. ما هستیم که روش به بیرون می‌آوریم در حالیکه روش به درون دادیم. بدین ترتیب توجه به امری حاصل شد که اسم آنرا به اصطلاح یونانی لوگوس گذاشتیم (logos) لوگوس تعبیری شد برای بیان اهمیت خود ما از آن لحاظ که فکر می‌کنیم. این فکر را از صورت بسیط آن خارج می‌کنیم. فکر ما دیگر جریان بسیط و واحد نمی‌ماند. بلکه به اجزاء تقسیم می‌شود و به این ترتیب مفاهیم فکری حاصل می‌آید. بعد این اجزاء با روابط خارجی به هم پیوند می‌خورد می‌گوئیم ما فکر می‌کنیم. چند مفهوم می‌سازیم. این مفاهیم را که اول با هم بود و بسیط بود از هم جدا می‌کنیم و بعد از آن که جدا کردیم با روابط خارجی بهم پیوند می‌دهیم چه به این ترتیب فکر بسیط ما فکر مرکب می‌شود و همین فکر مرکب است که به الفاظ تعبیر می‌کنیم و از ما صادر می‌شود. برای اینکه به دیگران انتقال پذیرد. مثلاً وقتی که شما راجع به آب فکر می‌کنید مایع بودن آب و سیال بودن آب و مشروب بودن آب را جداگانه در نظر می‌گیرید، یعنی همه این مفاهیم را از هم جدا می‌سازید و بعد با هم جمع می‌کنید و می‌گوئید: آب مایع سیال مشروبی است، و حرف می‌زنید. پس در واقع فکر کردن همان سخن گفتن است منتهی سختی که در درون خودتان گفته می‌شود. وقتی در درون است و مبهم است می‌گوید فکر می‌کنم. وقتی به بیرون

انتقال می‌پذیرد، به صوت تعبیر می‌شود، جنبه مادی و جسمانی و خارجی پیدا می‌کند می‌گوئید حرف می‌زنم. پس وجه مشترکی بین فکر کردن و حرف زدن به این ترتیب وجود دارد. هر دو تقسیم فکر بسیط است به مفاهیم مختلف و بعد ترکیب این مفاهیم است با همدیگر. و این حرف زدن تعبیر ظاهری و خارجی فکر کردن است پس می‌توانیم برای هر دو یک ماهیت قائل شویم و کلمه لوگوس حاکی از تعبیر این ماهیت است. این همان کلمه است که عبری به نطق ترجمه شده بعدا و گفتند انسان «حیوان ناطق» است و این ضابطه یکی از شایع ترین تعریفهای انسان از فلسفه گردید. انسان چیست؟ انسان حیوان ناطق است. البته با توجه به آن مقدمه معلوم می‌شود که ناطق بودن فقط به این معنی نیست که مثل طوطی حرف بزند و صدا در بیاورد بلکه به این معنی است که انسان حیوانی است که مفاهیم تشکیل می‌دهد، اینها را از هم جدا می‌سازد بعد ربطشان را معلوم می‌دارد و فکر مرکب ایجاد می‌کند و تعبیر خارجی این فکر مرکب حرف زدن می‌شود. نطق به این معنی مخصوص که هم حاکی از آن صورت درونی و هم حاکی از این صورت بیرونی باشد در تعریف انسان بمیان آمد. این کلمه لوگوس را بعدا در لاتین (verbe) را به عربی به «کلمه» ترجمه کردند. حالا شما چه چیز ترجمه می‌کنید؟ به فعل می‌کنید و این البته در صرف شدن هم است اما کسانی که با منطق آشنا هستند آن را به کلمه ترجمه می‌کنند. از صرف و نحو که شما می‌گویند: کلمه بر سه قسم است: اسم - فعل - حرف، در منطق می‌گویند لفظ بر سه قسم است: اسم - کلمه - ادات

یعنی همان فعل را کلمه می‌گویند. چرا؟ برای اینکه جزء اساسی کلام فعل است و کلمه در اصل جزء فعل نیست و بهمین جهت است که کلمه و فعل به یک معنی می‌آید. همین لوگوس در لاتین (Verbe) گفته شد و عبری کلمه گردید. پس نطق و کلمه “verbe”, “lagos” همه بمعنی امری است که روش به درون دارد و روش به بیرون دارد. در بیرون، بصورت جسمانی با صوت که امر مادی است تعبیر یم شود و در همان حال که به صوت تعبیر می‌شود، نشانه یک امر درونی و خلالی معنوی است. همین عنوان بود که بر حضرت عیسی بعنوان انسان و خدا هر دو اطلاق شد او را ابن الانسان و ابن الله هر دو گفتند و جهت جامعه این دو جنبه را در لفظ «کلمه الله» جستند. «کلمه منه اسمہ المسیح» یعنی خدائی که رو به بیرون کرده است مثل فکری که رو بخارج می‌کند و تعبیر ظاهری حسی می‌پذیرد برای اینکه به دیگران منتقل شود و معنویتی که صورت ظاهری و جسمانی بخودش گرفته است برای اینکه به خارج منتقل بشود، از باطن صدور یابد و در خارج به ظهور برسد. و این اصطلاح کلمه از همین جا برای تعبیر انسان، از آن لحاظ که یک جنبه درونی و یک جنبه بیرونی دارد و جنبه بیرون در واقع نمایش جنبه درونی او است، صدور باطن او بر عالم ظاهر است، عنوان شد و در اصطلاح فلسفه، کلام و عرفان درین وارد شد و یکی از فلسفه یهود تابید بسیار درباره این لفظ یعنی لفظ یونانی لوگوس کرد: فیلون یهودی است که شما او را می‌شناسید و عقاید او داستان دیگری است که تشریح آن ما را از بحث در معنی انسان خارج می‌کند. علت اینکه این مطلب را عرض

کردم همان تعریف معروب حیوان ناطق است که گاهی مورد تخطئه هم قرار گرفته است که تعریف، تعریف درستی نیست با توجه به اینکه منظور از نقطه را همان حرف زدن و صدا در آوردن تعبیر کرده اند و بهمین جهت برای تعریف انسان این را نه لازم دانستند و نه کافی شمردند. از قضای روزگار شما میرسید به یکی از تعاریفی که در اواخر ایام (در قرن 19) از انسان شد. وقتی درست در فکر همان حکیمی که این تعبیر را کرده است دقت می‌کنیم می‌بینید که با توجه به همان مفهوم «حیوان ناطق» می‌شود.

برکسن می‌گوید انسان حیوانی است که ابزار می‌سازد، آلت می‌سازد. زیرا که حیوان ابزار نمی‌سازد از ابزار ساخته گاهی استفاده می‌کند ولی ابزار نمی‌سازد. انسان ابزار را که وسیله باشد در بین او و در بین طبیعت برای تصرف در طبیعت می‌سازد و بکار می‌برد. و از همین جا فرق آلت و ابزار هم مشخص می‌شود چون آلت را حیوان هم بکار می‌برد. میمون روی صندلی جست می‌زند برای اینکه چیزی را از بالا بردارد. یا حتی اگر چوبی دستش بدهند می‌تواند چوب را بردارد و با استفاده از آن غذایی را از بالا به پایین بیاورد و بخورد. از ابزار موجود استفاده می‌کند ولی ابزار متناسب با مقصد و متناسب با هدف نمی‌سازد. از آنچه موجود است استفاده می‌کنند. حتی گاهی بنا به آزمایشهای امیال «کوهلر» که بنده حق وارد شدن در بحث آنها را ندارم، زیرا در مطالب مربوط به روانشناسی علمی عامی هستم. چند چوب هم می‌تواند سرهم بکند و این وسیله را طولانی تر نسازد. ولی بشرط اینکه اجزاء وسیله همگی در اختیارش باشد، در حیطه

عمل و نظرش باشد بدون اینکه احتیاج باش که او متناسب با هدف خود تصرفی در آن ایجاد بکند. حالا صحیح یا غلط عرض کردم چون اصل مطلب از حد بنده خارج است خواهید بخشید. فرق آلت و ابزار را از آن جهت گفتیم تا قول فلاسفه به این که گفتند که انسان حیوانی است که ابزار متناسب با هدف می‌سازد به کار می‌برد معلوم گردد. همین حکیم یعنی هانری برگسون می‌گوید که کلام و عقل هم ابزاری بیش نیست. بهمین جهت عقل را ابزار ابزارها می‌نامد. عقل ابزار است که ابزارها را می‌سازد. خود عقل هم وسیله ای برای ابزار ساختن است برای اینکه آنچه در نظر او از نظر متافیزیکی مهم است، چیز دیگری غیر از عقل است، مشهودات است که انسان را مشخص می‌کند و ال‌عقل جز ابزار نیست. آنهم ابزاری برای تصرف در طبیعت است. همانطوریکه شما چاقو می‌سازید برای اینکه با آن چاقو چیزی را ببرید، همانطور هم علم را تعبیه می‌کنید برای اینکه از آن طریق باز بتوانید تصرفی در طبیعت بکنید هر دو وسیله تصرف در طبیعت است یعنی ابزار است، ابزار است، آلت است، وسیله است. خود عقل شما و خود علم شما که ناشی از این عقل است. و همینطور خود کلام شما که نماینده عقل شما است. آنهم ابزاری است سمبلی است برای بیان مفاهیمی که خود آن مفاهیم ترتیب داده شده است، ابزاری در دست ما برای تصرف در طبیعت باشد، یعنی در واقع باز برگردیم به اینکه انسان اگر هم حیوان عاقل گفته شود، حیوان ناطق گفته شود چون نطق و عقل هم ابزاری بیش نیست پس در واقع در هر دو مفهوم یک معنی پیدا می‌کند. انسان حیوانی است که ابزار

می‌سازد یا انسان حیوانی است که ناطق است. نطق بهمان معنی که با عقل یکی است و عقل هم بهمان معنی که ابزار است یا ابزار ابزار هاست. این تعریف، این نوع توجه به انسان البته حاکی از حقیقتی بوده حاکی از حقیقتی که انسان قوه عاقله دارد، و ضمناً قوه عامله ای هم دارد که بر اساس قوه عاقله کار میکند. نامش از حقیقی بود منتهی همه حقیقت نبود و افراط کسانیکه همیشه همه حقیقت را در یک مورد جستجو می‌کنند باعث می‌شود که سایر جنبه‌های حقیقت نهفته و ناگفته بماند. این تعریف که به این ترتیب از انسان در یونان به عمل آمد با مهری که ارسطو بر روی آن زد ثبات بدست آورد، چون اگر هنری هر کسی داشته باشد، هنر ارسطو هم در تثبیت است.

برای اینکه بتواند مانع از این شود که چیزی تغییر پیدا بکند. همه چیز را بتواند نگهدارد و این هنر را خیلی هم زیاد داشته است 1400 سال رسماً نوع بشر را، در حدود فکر خود نگهداشته است و هنوز هم با تاثیر بسیار شدید خود، تا حدود زیادی از بعضی لحاظ‌ها نگه می‌دارد. ارسطو این مارک را، این استامپ را بروی انسان زد و انسان را حیوان ناطق ساخت و در منطق این امر را به این صورت تثبیت کرد به عبارت دیگر فکر او درباره انسان فکر استاتیک یعنی فکر سکونی بود. وقتی شما می‌گوئید انسان حیوان ناطق است انسان را با توجه به عقل او که نطق است، نطقی که مفاهیم را کلی می‌کند و معقول می‌کند ثابت می‌کند و مربوط می‌کند و با یک منطق غیر قابل تغییر، بر طبق یک سلسله از اصول ثابت بر یک حال نگه می‌دارد تعریف می‌کند. بنابراین در منطق استاتیک این تعریف کماکان به اعتبار خودش باقی

میانماند. انسان به این ترتیب انسانی است که تثبیت شده است. چرا؟ زیرا که اصولاً نطق مفاهیم را تثبیت می‌کند، خود آنها و روابطشان را با یکدیگر بر یک حال نگه‌میدارد اما انسان خودش نمی‌تواند غافل از این معنی بماند که اگرچه انسان عقل و فکر است تنها عقل و فکر نیست. بهمین جهت از جنبه‌های دیگر خودش نمی‌تواند غافل بماند و این توجه به اینکه نمی‌تواند از سایر جنبه‌ها غفلت کند کم‌کم ظاهر شد، انسان توجه کرد که غیر از منطق یعنی غیر از آنچه تثبیت می‌کند، و ربط می‌دهد، غیر از ایجاد مفاهیم و ترکیب آنها با یکدیگر امور دیگری هم در انسان وجود دارد. جنبه‌های دیگری هم در انسان می‌توان یافت که نباید غافل از آنها بود و بتدریج در همه زمانها توجه به این معنی حاصل شد اولین برخورد مهمی که با این فکر (فکر یونانی در مورد انسان) حاصل شد از جانب فکر مسیحی بود. فکر مسیحی، فلسفه مسیحی، طرز تلقی خاص مسیحیت از انسان با فکر یونانی و فلسفه یونانی روبرو شد و نشان داد که همیشه در مورد انسان آنطور نمی‌شود فکر کرد. فکر مسیحی که در واقع از یک لحاظ ادامه فکر یهودی بود به آن مناسبت که هر دو از مبداء وحی مایه می‌گرفت، هم با دین یونانی فرق داشت و هم با فلسفه یونانی متفاوت بود و این تفاوتها را از همان ابتدا مبشرین مسیحی و حتی خودشان متوجه شدند و انگشت روی آن گذاشتند، و مانع از این شدند که این اشتباه برای مسیحیت در مقابل جلوه فرهنگ و فلسفه یونانی پدید آید. یکی از کسانی که در این مورد سعی بلیغ کرد برای اینکه به تعبیر خود یونانیها اصالت فکر مسیحی را اثبات بکند در مقابلشان

با احتیاجات زیادی که کرد، پولس رسول یا پولس قدیس بود. این شخص دین عبری داشت و با فکر فلسفی یونانی آشنا بود. و چون به مسیحیت گروید درست مشخص کرد که چگونه باید تفکر کرد و انسان را از چه جهت باید در نظر گرفت تا بتوان او را انسان مسیحی نگهداشت. مبدا انسان یونانی شود. البته نه اینکه از مثابه عقل و مقام فکر غافل شود بلکه در انسان به امری توجه کند که می‌تواند مایه اصالت او باشد و موجب حفظ انسانیت او گردد.

انسان ثابت و جامد یونانی، بصورت انسان تاریخی در آمد. انسانی که زندگی او تاریخ دارد. خود این تاریخ داشتن و زندگی جنبه دیگری از جنبه‌های زندگی انسان بود که توجه به آن لازم می‌آمد و مسیحیت این توجه را حاصل کرد. فکر یونانی هرگز فکر تاریخ نیست. فکر تاریخی به این معنی است که سرآغازی داشته باشد، سرانجامی داشته باشد و در بین این سرآغاز و سرانجام وقایعی را دیده باشد. همچون فکری در فرهنگ یونانی نقص است، عیب است. بلکه هر چه در فکر یونانی است ثبات است. و اگر چیزی غیر از ثبات باشد فساد است، ردیلت است، باید کنار زده شود. همه چیز ثبات است حتی اگر یک نفر یونانی با یک نفر مسیحی مواجه می‌شد که او می‌گوید: «خدا عالم را خلق کرد» تعجب می‌نمود! چطور خدا عالم را خلق کرد! پس قبل از آن که خلق کند چکار می‌کرد؟ خود خلقت را نشانه این می‌دانستند که تغییری در خدا واقع شده باشد و آن را رد می‌کردند. وقتی مسیحی که دعا می‌کرد یونانی تعجب می‌کرد و می‌گفت از خدا چه می‌خواهی؟ از خدا می‌خواهی که آنچه خودش خواسته است عوض کند و بصورتی

که تو می‌خواهی در بیاورد؟ این چه نوع تغییرپذیری است. که تو برای خدا قائل می‌شوی و بدین جهت به دعا امکان می‌دهی. چیزی را از خدا می‌خواهی که خدا خودش نمی‌خواهد و تو می‌خواهی که او بخواهد. یعنی خدا را تغییرپذیر می‌دانی. به این ترتیب به اصلاح متداول امروزه می‌توان گفت اینها در مقابل تغییرپذیری «حساس» بودند. نشانه کمال را ثبات می‌دانستند همه چیز همیشه ثابت است. البته بهمین جهت هم بود که اعتقاد به مثل افلاطون که نشانه‌های ثبات مطلق برای ماهیات اشیاء بود اوج فلسفه یونان به شمار می‌رود، فلسفه ای که می‌خواست همه چیز را در همانجا بحالت ثبات مطلق نگهدارد. بهمین ترتیب انسان هم زندگیش را باید زندگی ثابت دانست نه زندگی تاریخی. هرگونه تغییری نقص محض است. شاید تعجب کنید اگر بدانید که تصور مدینه فاضله هم در نظر افلاطون به این صورت بود که وضع انسان را بصورتی تثبیت کند که تغییر بر آن عارض نباشد، این رجوع بعقب بود و نمی‌توانست پیشرفت باشد.

افلاطون در اغلب آثار خود بصراحت می‌گوید: که ابتدا همه چیز خوب بود چون حال ثبات داشت. تغییر که عارض شد همه چیز را بد کرد. ما اصلاحی که می‌خواستیم بکنیم اینست که تغییرات عارضی را از بین ببریم تا ثبات اولیه دوباره جلوه کند بصراحت در جایی می‌گوید: فرهنگ مصری بزرگترین فرهنگی است که ممکن است دنیای بشری دیده باشد و عالی‌ترین نوع تمدن است، چرا؟ برای اینکه 10 هزار سال است از هیچ لحاظ تغیر نکرده است و دین و فرهنگ و سیاست آن بر یک حال مانده است و چون اینطور است پس بهترین

فرهنگها و بهترین تمدنها است. فلاسفه یونان تا به این حد به ثبات امن و الفت داشتند که حتی حرکت را هم حرکت ادراکی می‌نامیدند. حرکت از نقطه ای شروع می‌شد ولی دوباره بهمان نقطه باز می‌گشت. این فکر در نجوم هم تاثیر کرد گفتند حرکات ستارگان حرکت دورانی است. چرا؟ برای اینکه حرکت دورانی نزدیک ترین اقسام حرکت به ثبات است.

فلک حرکت می‌کند ولی در عین حال که حرکت می‌کند از همان طرف که پیش می‌آید باز هم به عقب بر می‌گردد. حرکتش نزدیکترین اقسام حرکت است. برای اینکه بتوان به آن ثبات گفت. بهمین جهت حرکات افلاک هم حرکات دورانی است. حرکت در نوع انسان هم حرکت دورانی است. حرکت ادواری است. این صریح بیان افلاطون و ارسطو و رواقیون است رواقیونی که تا حدودی تحت تاثیر شرق زمین و هم برخوردار از افکار یهود هم بودند. فکر ثبات، مخصوصا بعد از افلاطون که سد هراکلیتوس را شکس و مانع از این شد که فلسفه او جان بگیرد هر گونه اعتقاد به اصالت حرکت را تحت اثراتی قرار داد و میزان هر فکری را ماهیات ثابته معقوله دانست. به این ترتیب انسان تاریخی، به معنی انسانی که از جایی شروع بشود سپری بکند و در سیر خود رو به جایی که قبلا نداشته است بیاورد.

برای فکر یونانی معنی نداشت و نشانه نقص بود. اما انسان مسیحی انسان تاریخی بود، انسان واقع در تاریخ بود با یک واقعه خاصی شروع می‌شد و آن واقعه، با هبوط آدم بود. با یک واقعه خاصی به اوج خودش می‌رسید و آن ظهور مسیح بود، با یک واقعه خاص هم

تمام می‌شد و آن قیام قیامت و حشر اجساد بود. بعد از آنهم دیگر عالم، عالم طبیعت نبود. بلکه بازگشت به مابعد طبیعت بود. در حالت طبیعت به این ترتیب انسان این تاریخ را طی می‌کرد تا سیر او تمام بشود و دوباره به عالم ثبتي که در ماوراء طبیعت در ملکوت داشت بازگردد. انسان به این ترتیب انسان تاریخی شد، سرآغاز پیدا کرد، وقایع پیدا کرد. حوادث پیدا کرد، زمان پیدا کرد و در طی این زمان رسید بجائی که سرانجام پیدا کرد.

هم آن واقعه ابتدایی در بیان معنی انسان اهمیت داشت، هم آن واقعه ای که اوج وقایع بشمار میرفت و هم آن واقعه نهائی. هر سه در معنی انسان و زندگی انسان و مقام انسان و تعیین ماهیت انسان موثر بود. واقعه اول گفتیم که هیوت آدم بود. آدم با گناهی که مرتکب شد هبوط کرد و این معصی بعد از آن گریبان گر اولاد آدم شد یعنی انسان موجودی است که فطرتا گناهکار است این هم یکی از مفاهیم اصلی فلسفه مسیحی است (البته بنده چون تاریخ ادیان عرض نمی‌کنم، بنام دین حرف نمیزنم و بیشتر از طرف فیلسوفان بزرگ مسیحی مسنت اگوستین و سنت توماس داکوئینی و نظایر آنان در قرون وسطی عرض می‌کنم و بهمین جهت حتی بیان مسیحی را جزء افکار فلسفی نمی‌آورم).

آدم گناه کرد و هابط شد بعد از آن در ارض استقرار جست. انسان ناسوتی شد. بنابراین یکی از تعریفهای انسان که از لوازم ذاتی اوست گناه کار بودن اوست. انسان گناهکار است. گناه است که انسان را پدید می‌آورد. و پدید آورده است. اگر انسان گناه نکرده بود. آدم هابط بر روی کره خاکی نمی‌شد، و انسان موجود در کره خاک که بعد از آن کماکان اسیر همان گناه است. معصیت فطری، نمی‌توانست وجود داشته باشد. پس انسان گناهکار است. نمی‌تواند انسان گناه نداشته باشد. کسانی که ادعای عصمت می‌کنند و می‌گویند من می‌توانم گناه نکنم، جوش بی‌خودی می‌زنند. در این صورت انسان نیستند. اگر انسان بنا بود بتواند گناه نکند می‌بایست به اصطلاح دین از جمله ملانکه باشد، و چون نتوانسته است باشد بنابراین انسان باید گناه بکند، انسان نمی‌تواند گناه نکند. پس باین ترتیب گناه وارد معنی انسان می‌گردد. گناهکار بودن جزء مفهوم انسان بودن می‌شود. انسان فطره گناهکار است. این خصوصیت عواقبی و نتایجی دارد و آن عبارت است از این که دعا برای چنین بشری معنی پیدا می‌کند. فضل و رحمت مفهوم دارد. فضل و رحمت یکی از مفاهیم خاص فلسفه مسیحی است که بالکل با فکر یونانی بیگانه بود. یونانیان می‌گفتند که اگر خدائی هست این خدا مظهر ثبات است بنابراین هر چه بخواهد بحکم علم خودش می‌کند. خواست او هم تابع علم اوست بنابراین لطف و فضل و رحمت در این میان دیگر معنی ندارد. ولیکن در فلسفه مسیحی انسانی پدید آمد که گناهکار ضمناً امیدوار بود و امید او به

فضل و رحمتی بود که در مقابل عدل خدا و در مقابل عقلی که این عدل را توصیه می‌کرد پدید می‌آمد.

یک همچو انسانی در همچو فلسفه ای پدید آمد. گاهی آن و گاهی این غالب شد. در سراسر قرون وسطی فکر مسیحی غالب بود البته معارضه عقل و ایمان سرنوشتی دارد این معارضه عبارت از این بود که آیا عقلی که ارسطو گفته بود حکم است. یا ایمانی که به این ترتیب در مسیحیت ظاهر می‌شود؟ کدامیک ارجح است؟ یکی داستن خود یکی از داستانهای طولانی در فلسفه قرون وسطی است. تعهد یا ایمان؟ آنچه مسلم است انسانی بوجود آمد که هم مهمی از عقل یونانی داشت و هم سهمی از ایمان مسیحی برده بود. ایمان مسیحی که او را در عین حال قائل به گناه می‌کرده مستلزم گناهکاری می‌شمرده و ضمناً شایسته امیدواری می‌دانست و از طرف دیگر انتظار نجات روی می‌داد. آن گناه که علت هیبوط آدم بود نجاتی لازم داشت با ظهور مسیح آن نجات هم واقع شد. بنابراین کافی است که ما به نجات روی بیاوریم هم کافی است و هم لازم است. انسان انسانی است که نمی‌تواند تکیه بر حسن عمل داشته باشد. بلکه فقط باید نجات خود را از مسیح بخواهد. در این فلسفه انسان بهمین صورت تلقی شد. حال برای این منوال بود تا قرون وسطی تمام شد. البته اینکه بگوئیم قرون وسطی تمام شد قبول کرد کافی است. چون ادوار تاریخی هیچوقت مقطعهای مستقیم ندارد. تا بتوان گفت که دوران در فلان سال شروع شد و در فلان سال تمام شد.

گاهی به بچه هایی بر می‌خورید که به پانزده، شانزده سالگی که میرسند می‌خواهند دیگر قیمومت پدر و مادر را پس بزنند، همه ما این دوره‌ها را گذرانده ایم. البته هنوز هم شاید می‌گذرانیم. انسان دوره رنسانس گفت تاکنون تکلیف را خدا تعیین می‌کرد، کلیسا بنام خدا تقدیر مرا می‌نوشت ولی حالا من خودم می‌خواهم برای خودم تعیین تکلیف کنم. خدا را کنار می‌گذارد و انسان را پیش می‌کشد برای اینکه جانشین خدا بکند. کدام خدا را کنار می‌گذارد؟ خدای مسیحی قرون وسطی را. بنابراین کدام انسان را پیش می‌کشد؟ انسان یونانی قرون قدیم را. به این ترتیب توجه معطوف شد به این که ما برگردیم و دوباره از یونان مدد بگیریم. یونانی که قرون وسطی و کلیسای مسیح آنرا تحت الشعاع قرار داده. میل به یونان و یونانیت و توجه به فرهنگ یونانی بجای فرهنگ مسیحی در رنسانس باب روز شد و نهضتی بوجود آمد که به آن هیومانیسم می‌گویند، اصحاب این نهضت می‌گفتند که اصل انسان است. کدام انسان؟ انسان یونانی با فرهنگش با فکرش و با فلسفه اش. انسانی که در سراسر قرون وسطی به او ظلم کردند او را پس زدند و کنار نهادند. به این ترتیب رجوع به فرهنگ یونان، بنام اومانیسم متداول شد یعنی خدائی که جای انسان را در قرون وسطی گرفته بود جای خود را دوباره به انسانی که قبلا وجود داشت یعنی به انسان یونانی داد.

با پدید آمدن اومانیسم انسان یک همچو معنی بخودش داد. در مقابل خدا خودش را اصل گرفت و بر آن شد که: خودم باید تعیین کنم،

خودم باید بشناسم خودم باید رفتار کنم، خودم باید بفهمم. با چه چیز؟
با علم خودم، با فهم خودم، با فکر خودم. خدا بی خدا هر چه هست
خود من هستم. هم خدای خودم هستم و هم خود خودم. البته باید توجه
بفرمائید که اومانیسم معانی متفاوت پیدا کرد و به عناوین مختلف آمده
است. این یک نو اومانیسم است که بیشتر از همه شهرت در تاریخ
دارد و در دوره رنسانس بود. ولی اومانیسم های دیگری هم هست.
یکی از این اومانیسم ها، اومانیسم پروتاگوراس سوفسطائیان یونان
است. او می گفت انسان ملاک اشیاء است. یعنی انسان ملاک برای
هر چیزی برای امور طبیعی است. هیچ ملاکی در علم و از دین و
در فلسفه وجود ندارد. ملاک خود انسان است. یعنی برای اینکه علم
بگوید آب سرد است باید نگاه کند ببیند که انسانی که این آب را
می خورد آنرا سرد می یابد یا گرم می یابد؟ اگر شما می گویند عدالت
خوبس باید در خودتان تأمل کنید و ببینید که این انسان عدالت را خوب
تلقى می کند یا خوب تلقی نمی کند؟ به این ترتیب همه چیز به ورطه
نسبیت مطلق می افتد. نسبت به انسان معنی پیدا می کند نسبت به انسان
ارزش پیدا می کند. و هیچ ملاکی جز تشخیص انسان نمی ماند.
تشخیص انسان هم تابع قاعده و قرار نیست، چون تشخیص انسان گاهی
تابع عقل و منطق است ولی منطقی دیگر وجود ندارد. تشخیص انسان
تابع موفقیت است یعنی باید ببیند که چه چیز او را موفق می کند. همین
جریان بود که قیام سقراط را ایجاب کرد و به شهادت او منتهی شد.
او برخاست تا بگوید که این طرز فکر صحیح نیست. اومانیسم های

دیگر هم در تاریخ داریم که هر کدام خواسته است انسان را به صورتی اصل بگیرد.

چند قرنی گذشت. دوباره در قرن هفدهم رجوع مسیحیت حاصل شد و در قرن 18 افکار مادی جای آنرا گرفت. و تعبیرهای دیگری از انسان با افکار مادی کردند. افکار مادی تعبیر انسان را به این صورت کرد که انسان موجودیست که فعلا در آخرین مرحله تکامل کنونی موجودات زنده قرار دارد و جز این چیزی دیگر نیست. البته می‌دانید که چند نظریه علمی به این فلسفه کمک کرد. از جمله اینها یکی فرضیه لاپلاس بود، یکی نظریه کپرنیک در نجوم بود که به اصطلاح مرکزیت زمین را از میان برد و به این ترتیب در نجوم ژئوسانتزیک قدیم، که زمین را مقر انسان می‌شمرد در مرکز عالم می‌داشت و بهمین جهت برای انسان یک نوع مرکزیت ایجاد میشد، از میان رفت. این تحول بتدریج مقام علمی و قدسی انسان را ضعیف کرد.

یکی دیگر نظریه لامارکو داروین بود که در واقع انسان را از لحاظ بیولوژیک ادامه انواع موجودات زنده دیگر معرفی کرد. وقتی به این صورت درآمد نتایجی حاصل شد که خطرناک بود. خود علم خطرناک نیست بلکه خطرناک فلسفه ایست که بر مبنای علم تاسیس می‌شود. یعنی خطر همیشه از فلسفه است. خود علم خطری ندارد. آنچه بر مبنای علم و با استنتاج غلط از علم بصورت نظریه ای در می‌آید و مبنای ایدئولوژی می‌شود ممکن است خطرناک باشد. به این ترتیب با استفاده از این قبیل مباحث علمی به آنجا رسید که انسان بگوید که انسان هیچگونه وجود خاصی، هیچگونه جنبه ای، هیچگونه رجحانی

که ذاتی او باشد، ندارد. اگر هم راجح بر حیوانات است به این مناسبت است که در مرحله عالی تری از تکامل موجودات زنده قرار دارد. یعنی آخرین حیوان در سلسله تکامل در حال حاضر است. و بهمین جهت است که انسان، انسان است و الا انسان رجحان ذاتی ندارد. در واقع آنچه انسان را مشخص کرد محیط خارجی بود حتی تاثیر ارگانیسم هم در فلسفه های ماتریالیستی به حداقل خود رسید. ارگانیسم هم چیزی نیست، یا بهتر بگوئیم چیزی است که محیط خارجی اینرا کم کم می سازد. اولین چیزی که در فلسفه مادی سلب می کنند و از بین می برند یک نوع مثل اعلی برای انسانیت بعنوان تعیین کننده ارزش انسان و به عنوان مقصدی است که انسان رو بسوی آن سیر می کند. هرگز قائل نیستند به اینکه انسان رو بجائی سیر می کند بلکه می گویند از پشت سر تاثیر عوامل طبیعی بصورت مکانیکی حرکت انسان را جهت می دهد، همانطوریکه حرکت حیوانات را جهت می دهد. اگر انسان در حال حاضر به اینجا رسیده به این مناسبت بوده است که در طی تاریخ بمرور که طبیعت تاثیر کرد این محیط با تاثیر خودش مسیر او را عوض نمود و بجای دیگری متوجه کرد. در جای دیگر باز تاثیر دیگری کرد، در جای دیگر اثر دیگری نهاد تا از اینجا سر در آورد در واقع آنچه باعث شد که انسان از اینجا سر در بیاورد این بود که هر آن با یک عاملی مواجه شد بر این منطق گردید، و چون آن عامل با او مساعد بود او را بجهتی سیر داد که حالا در آنجاست. مثلا فرض بفرمائید شما صبح از جای خود بر می خیزید برای رسیدن به منزل جناب متحده حرکت می کنید. البته هدفتان

مشخص می‌شود و مسیرتان با توجه به این هدف معلوم می‌گردد اما وقتی اینطور نیست. یک راننده تاکسی صبح از خانه اش خارج می‌شود. اول بر حسب تصادف بر حسب ظاهر به راهی می‌افتد بعد از آن مسافر دست بلند می‌کند، سوار میشود، مسیرش را تعیین می‌کند، بعد مسافر دیگر، بعد مسافر دیگر. آن راننده تاکسی هم از همین منزل ممکن است سر در بیاورد اما او نخواسته است که از اینجا سر در بیاورد. چیزی مسیر او را راهنمایی نکرده، هدایتی حاصل نشده، تشخیص قبلی برای توه به هدف در کار نبوده است. بلکه فقط به حرکت افتاده و حرکت او را عوامل خارجی مسیر داده است و چون مسیر که داده است مسیر مساعد بود باقی مانده است. مسیرهای نامساعد نیز پیش آمده و از بین رفته است. یعنی با محیط منطبق شده و آنچه مناسب تر بوده باقی مانده است. محیط اثر گذاشته و مسیر را تعیین کرده است. سرنوشت انسان نتیجه تاثیر عوامل طبیعی است که بتدریج به نحو مساعدی او را سوق داده و به اینجا رسانده است.

ممکن بود از جای دیگری سر در بیاورد اگر عوامل دیگری او را به ترتیب دیگری سوق می‌داد و سیر می‌داد. البته آنچه ایجاب می‌شود اینست که ما انسان را به صورت عاملی تلقی کنیم که طبیعی محض است و با هیچگونه امری در ما بعد طبیعت ارتباط ندارد. طبیعی محض از هر لحاظ است. ساخته طبیعت پرداخته طبیعت و تکامل یافته طبیعت است بدون اینکه هیچگونه تاثیر خاصی از خود نهاده باشد. منتهی همچو انسانی هدف تشخیص می‌دهد، غایت اختیار می‌کند، به کمال مطلوب توجه می‌دهد. اختیار کمال مطلوب دیگر با مکانیسم

یا بهتر بگوئیم، با مکانیسم ماتریالیستی سازگار نیست و حال آنکه خود ماتریالیستها کم کم قائل بوجود کمال مطلوب و هدف برای انسان می‌گردند. بجائی می‌رسند که ناگزیر به ایدالیسم اخلاقی به اصطلاح خودشان قائل می‌شوند بدون اینکه ایدالیسم فلسفی را بپذیرند. حالا چگونه می‌توان در اخلاق ایدالیست بود و در فلسفه بطور مکانیکی فکر کرد؟ این مسئله ایست که خودشان باید حل کنند. انسان بصورت یک موجود عجیب و غریبی در می‌آید که از طبیعت بیجان بیرون می‌آید و در همین طبیعت بیجان شعور پیدا می‌کند. هدف پیدا می‌کند. کمال مطلوب پیدا می‌کند. ارزشها برایش معنی پیدا می‌کند، خودش رو بسوئی خودش را می‌برد، عوامل را مساعد می‌کند برای اینکه رو به آن سو برود ولی از کجاست؟ از طبیعتی که در خود او هدف و غایت و کمال مطلوب است. و به این ترتیب بفرموده موسی العالم طبیعت بی شعور خالق انسان باشعور می‌شود و این کلامی است که عامی بسیط می‌فهمد و عالم محیط بالاتر از آن هرگز نمی‌تواند فکر بکند.

عرض کردم این همان جریان اومانیستی بود که به اینجا رسید. در قبال این جریان اومانیستی که حاصل بازگشت انسان به یونان و فکر یونانی و ارجحیت دادن بعقل و علم و تاثیر محیط خارجی در انسان بود فکر مسیحی هم کماکان کارکرد ولو اینکه ضعیف بود. تا اینکه در قرن 19 دوباره سردرآورد. یکی از اولین حکمائی که در قبال همچو تفکری از راه دیگری وارد شدند یعنی خواستند انسان را دوباره با احساسان و انفعالاتی که از آن غفلت شده بود، معنی کنند و توجه

به علم و عقل را کافی ندانند و حتی ضعیف بینگارند. کسانی امثال کیرکگارد در دانمارک بودند که توجه به جنبه مسیحی انسان در افکارشان غالب شد و در نهان کارکرد تا اینکه بالا آمد. در این طرز تفکر توجه به این امر می‌شود که انسان موجودیست که بمناسبت گناهکار بودن خودش، و همچنین بمناسبت مختار بودن خودش (اختیاری که ماتریالیسم از انسان سلب می‌کرد) در حال اضطراب است. انسان موجود مضطرب است. موجود نگران است چرا نگران است برای اینکه تکلیفش مشخص و معین نیست. تکلیف این میکروفون معین است که چگونه باید باشد. تکلیف این لیوان آب هم معین است. تکلیف آن قطعه سنگی هم که روی کوه است معین است. عواملش هم مشخص است. انسان موجودی است که او را بعالم میله کرده‌اند و فرا افکنده اند، بدون اینکه معلوم بکنند تکلیفش چیست و چه باید بکند. خودش باید برای خودش تعیین تکلیف نماید. قدم به قدم سر دو راهی است سر سه راهی است سر چهار راهی است کجا باید برود؟ خود او باید تصمیم بگیرد. بهمین جهت است که مسیر در هیچ زمانی یک دفعه برای همیشه مشخص نیست.

حالی بر او غالب است که حال اضطراب است. چه کنم برای او معنی دارد و حال آنکه برای موجود طبیعی معنی ندارد. طبیعت می‌گوید این کار را بکن و اصلاً نمی‌گذارد، چکنم به خاطر وجود طبیعی (اگر خاطری داشته باشد) خطور بکند. اما انسان موجودی است که می‌گوید چکنم، و جواب این چگنم را باید پیدا کند. بهمین جهت در تنگنا است برای اینکه خودش را از این تنگنا بیرون بیاورد یا باید

خودش تنها ببیند و بداند و در این تنگنا گیر افتاده ببیند و ببذیرد، یا اینکه به یک سلسله ارزشهای خاصی گردن نهد که با قبول آن سلسله ارزشها تنگناها برایش قابل خروج باشد، قابل وصول باشد. قبول سلسله ارزشها نیز برای حیوان بی معنی است و انسان موجودی است که سلسله ارزشها برای او معنی پیدا می‌کند. اگر ارزشها مشخص نباشد و این ارزشها بحکم عاملی که حاکم بر اوست و خارج از اوست، معنی پیدا کند انسان ناگزیر از این است که مضطرب باشد. ناگزیر از این است که نگران و بیچاره و ناتوان باشد. چکنم؟ حیوان که نیستم که مشخص باشد چکنم. خودم باید بگویم که چکنم. خودم جواب خودم را می‌دهم و شروع به عمل می‌کنم. می‌بینم که آنچه می‌خواستم نشد. آنچه بدست آوردم نشد. بجائی نرسیدم. از جائی سر در نیاوردم. خدا را هم که نمی‌پذیرم. اعتبار خارجی هم برای ارزشها قائل نیستم. هر چه هست باید از خودم سر بزنند. این به کجا میرسد؟ ناگزیر بجائی می‌رسد که مدام حالت نگرانی در خود می‌بینم. همیشه در تنگنا هستم. همیشه نگرانی باید زنده باشد برای زنده بودن باید جان بکنم. برای جان ندن معنی قائل نیستم. ولی چند روز بیشتر خودم را زنده نمی‌دانم. این چند روز هم چرا باید با جان کندن بگذرد؟ ولی به هر صورت ناگزیرم با جان کندن بگذرانم، چاره ای ندارم. از همین جا با غم و الم و درد و رنج و تنهایی و بی کسی و بی پناهی دست به گریبان می‌شوم. فلاسفه اگزیستانی (existence) تکیه بسیار بر این اساس کرده‌اند. آن تمثیل آلبرگامو را شنیده اید. سیزیف (sisyphé) پهلوان یونانی ممکن است که سنگی بدوش بگیرد و از تپه ای بالا

ببرد هنوز به بالای تپه نرسیده سنگ از دوشش می‌افتد و غلط می‌خورد و به پائین می‌آید. دوباره سنگ را بدوش می‌گیرد دوباره بالا می‌برد. میداند که این کار بی فایده است و سنگ به بالای کوه نمی‌رسد. محکوم است به اینکه این سنگ را ببرد و با اینکه می‌داند که به جایی نمی‌رسد و محکوم است دوباره بر گردد. این زندگی را از سر بگیرد. یعنی انسانی زندگی می‌کند میداند که زندگی عبث است محال است. محال به معنی لغوی آن: مایقتضی الفساد فی کل وجه. چیزی که از هر وجهی در نظر بگیرید فاسد است. گو اینکه حالا بچه های ما پوچ معنی می‌کنند. زندگی محال است یعنی از هر جهت که بگیرید مقتضی فساد است. چرا برای اینکه انسان موجودیست که محکم طبیعت وضعش مشخص نیست. خودش باید مشخص کند اما تنها خودش نیست تا بتواند آنطوریکه میخواهد مشخص بکند بلکه در مقابل وجودی قرار می‌گیرد که پاسخ موافق و مساعد به او نمی‌دهد. نتیجه ای که بدست می‌آید، به اصطلاح آنها، اینست که انسان یا باید خودش را گول بزند و بگوید که آنچه من می‌خواستم همین بود و خودش را سرگرم بکند و بهمچنین از زبانش بگذراند که زندگی واقعا شیرین است و آنچه من می‌خواهم اصلا همین است و حال آنکه خود او خوب می‌داند که همین نیست اینها را معمولا در فرهنگ اگزستانسیالیستها هم می‌گویند احمق. یعنی کسیکه به اصطلاح زندگی را باور دارد. یا باید جزء احمقها بود، یعنی باور بکند که زندگی همین بوده است که او می‌خواسته است، یا اگر بخواد احمق نباشد باید همیشه نگران و همیشه ناراضی و همیشه عبوس و همیشه مأیوس

باشد. که آنچه را که می‌خواسته است نمی‌تواند بدست آورد. انسان در یک همچون وضعی قرار می‌گیرند. همه اینها به مناسبت غفلت از اینست که انسان یک جزء علوی دارد یک جزء ملکوتی دارد که این جزء علوی و جزء ملکوتی در غالب جزء طبیعی و جسمانی است. اگر طبیعت پاسخ نمی‌دهد این پاسخ را از ما بعد طبیعت بگیرد و پاسخ ما بعد طبیعت را در عالم طبیعت منعکس کند آنوقت ببیند که نه مجبور است که خودش را حیوان بداند تا با افزودن فصلی خودش را از حیوانات دیگر تشخیص دهد و نه مجبور است که خودش را سرگردان و نگران و آواره و سرگشته تلقی نماید. بنده فقط یک مقدمه فلسفی عرض کردم اگر مطلب بنده صرف جنبه غیر امری پیدا کرد خواهید بخشید. خودم اگر از این می‌کردم از وظیفه خودم خارج شدم.